

# سر نوشت من



## My Destiny

میسوش هیچ مقاومتی در برابر نفوذهای من نمی کرد ، ولی در بعضی جاها به موانعی می خوردم که مطمئن بودم کار خودِ میسوش نیست ، همه چیز مطابق گفته های اون در مورد خاندان و مردمانش بود ، حتی تونستم به خاطراتی از مادر بزرگش برسم که انگار هر روز اونها رو مرور می کرده ، اون همه ی حقیقت رو به من گفته بود ، به طرفِ سدها رفتم تا اون ها رو بشکنم و از اطلاعاتشون با خبر بشم ، میسوش در ذهنش شروع به صحبت کرد : به طرفِ اونها نرو ، میدونم که شکستن این سدها برات کاری نداره و با کمی فشار می تونی اونها رو بشکنی ، اما این کارت پاتونوس رو خبردار می کنه و شرایط از اینی که هست بحرانی تر میشه

- اما من باید بفهمم

- درسته ، ولی از طریق من نه ، این به ضررِ هر دو مون میشه

حق با اون بود شکستن این سدها علاوه بر اینکه باعث می شد میسوش دچار درد و زحمت بشه حتماً پاتونوس رو هم باخبر می کرد ؛ از ذهنش بیرون اومدم

کمتر از پنج دقیقه تا رسیدن به اقامتگاه شاخای فرصت نداشتیم ، میسوش خسته به پشتی صندلی تکیه داده بود و با نگاهِ خسته ش به من خیره شده بود ، ناراحت شدم ، عجله ی من برای کاوشِ ذهنِ میسوش باعث شده بود که با بی ملاحظگی موجب آزارش بشم ، ولی اون باشکیبایی تحمل کرده بود ؛ گفتم : متاسفم ، خیلی اذیت شدی

- خیلی بیشتر از این رو هم تجربه کردم ، این پیشِ اونا هیچه

دستم رو به طرفش دراز کردم و روی گردنش گذاشتم ، با دادن انرژی تنفسِ میسوش آرامتر شد و حالتِ خستگی به مرور از چهره ش برطرف شد

در حالیکه لبخند میزد گفت : ممنون ؛ . . . ، تا چند لحظه ی دیگه به اقامتگاه میرسیم ، باید در فرصت های مناسب آموزش هایی رو که مقرر شده به تو منتقل کنم شروع کنیم

- می خواهی با دادن آموزش به من قدرتم رو افزایش بدی ؟

- البته

- ولی کجا ؟ چطوری ؟

- نگران نباش ، ما در محیطِ ذهن کار می کنیم ؛ روشِ آموزش جادوگرانِ بی مانند که به این

ترتیب به همه آموزش می دادند ، کاملاً مطمئن و بدون مزاحم

- جالبه

- و البته کمی مشکل برای شما

- برای من ؟ خودت که می دونی قدرتمندم

- اینقدر در قدرتت غرق شدی که متوجه نیستی داشتنِ قدرتِ زیاد دلیلِ برتر بودن نیست ،

فقط ذهنِ فعال و دانشِ گسترده س که می تونه تو رو به برتری برسونه و قدرت ، تنها در

خدمتِ این دو قرار داره

. . . هر وقت از آموزش ها خسته می شدم ، پدرم می گفت : هیچ وقت آموزش تموم نمی شه و

تا پایانِ زندگیه فانی ادامه داره ، شاید در زندگی باقی آموزشی در کار نباشه ، کسی چه میدونه

حرفهای پدرم همیشه درست بود و حالا بازم باید آموزش ببینم

موقع ورود خدمه ای به من اطلاع داد که شاخای و پاتونوس در اتاق شاخای منتظرم هستند ، میسوش هم به سمتِ اتاقِ خودش رفت تا گزارشی از عملیات انجام شده برای شاخای تنظیم کنه ضربه ی آرامی به در زدم و بدون اینکه منتظر اجازه ی ورود بشم در اتاق رو باز کردم ، پاتونوس روی راحتی دفعه ی قبل نشسته بود و شاخای با دیدن من از راه رفتن دست کشید و با لبخندی گفت : حتماً مشکل بوده و خسته ای

با بی تفاوتی گفتم : نه ، کار خیلی راحت انجام شد ، همه چیز مرتب بود و مشکلی پیش نیومد ؛ زیاد هم خسته نیستم

- خیلی خوبه

- مدارک رو به میسوش دادم ، همراه گزارشش به شما تحویل میده

پاتونوس که تا این موقع ساکت بود گفت : چرا نمی شینید ؟

- با اینکه خیلی خسته نیستم اما ترجیح می دم کمی بخوابم ، بقیه ی صحبتها باشه برای چند ساعتِ دیگه

نگاه خیره ی پاتونوس اشتیاق وافرش رو به دونستن حقایق فریاد می زد ، شاید اگر نگرانی ای بابت تواناییهای من نداشت همون موقع به ذهنم نفوذ می کرد

به این ترتیب حتماً به ذهن میسوش نفوذ می کرد ؛ من قبل از جدا شدنمان قسمتهای مربوط به مداوا و صحبتهای میسوش رو در ذهنش در جای مطمئنی پنهان و محافظت کرده بودم ، ولی رو هیچ چیز نمی شد حساب کرد ، در دل از خالق یکتا کمک خواستم تا پاتونوس متوجه اون ها نشه

شاخای گفت : مسئله ای نیست

درحالیکه به چشمهای خیره ی پاتونوس نگاه می کردم ، لبخندی زدم و گفتم : خوبه

...

برخلاف تصورم به سرعت خوابم بُرد ، خوابی راحت و بدون رویا ؛ وقتی بلند شدم متوجه شدم که وقت ناهار رو از دست دادم ، نگرانِ میسوش بودم ولی برای اینکه باعثِ شکِ دیگران نشم نباید فوراً سُراغش رو می گرفتم ، دکمه ی احضار رو زدم و از خدمه ای که وارد شد خواستم تا به شاخای اطلاع بده که برای دیدنش به اتاقش میرم

آبی به سر و صورتم پاشیدم و در حالیکه ناله های معدم رو به خاطرِ گرسنگی نادیده گرفته بودم به اتاقِ شاخای رفتم ، ضربه ای به در زدم و وارد شدم ، شاخای در اتاق تنها بود و با رویی گشاده از من دعوت کرد تا همراهش نوشیدنی بخورم ، از اونجایی که تجربه ی دفعه ی قبل برام خیلی جالب نبود دعوتش رو رد کردم ، شاخای مثلِ اینکه ذهنم رو خونده باشه خندید و گفت : نگران نباش این سبکه

- برای من بهتر تا مدتی به سبکش هم لب نزنم

- هر طور میلته

وبعد از گفتنِ این حرفِ جامِ خودش رو سرکشید ؛ با بی میلی گفتم : می بینم که جنابِ پاتونوس اینجا نیستند ، تا جاییکه من به خاطر دارم ایشون و شما لحظه ای از هم جدا نمی شدید

شاخای طعنه ای که در حرف های من بود رو به خوبی درک کرده بود اما به روی خودش نیاورد

و گفت : حق با شماست ، کاری برایشون پیش اومد یعنی اگه دقیقتر بگم برای بررسی گزارش میسوش رفتند و این زحمت رو قبول کردند

برای یک آن یخ کردم ، اگه پاتونوس برای این کار رفته بود بعید نبود که ذهن میسوش رو بررسی کرده باشه و در این صورت امکان داشت که شرایط تغییر کنه ؛ گفتم : فکر میکردم میسوش باید گزارش رو به شما تحویل بده و در واقع این شماست که به نحوی رهبری رو در دست دارید لبخندی زد و انگشتانش رو در هم فرو برد

- همیشه اسمش رو رهبری گذاشت در واقع این کار سه جانبه صورت میگیره از طرف من و شما و جناب پاتونوس

- اگه این طوره پس باید به اطلاعاتی که بهتون می دم اعتماد کنید و همین جا موضوع بررسی بشه ، خوب به طریقی این رفتار شما نمادی از بی اعتمادیه

شاخای از حرف های من کمی جا خورد و گفت : اصلاً دلم نمی خواست که شما به این نتیجه برسید ، منظور بی اعتمادی نیست ؛ میسوش طبق وظیفه ای که بهش محول شده باید از جانب من در عملیات های شما شرکت می کرد و گزارشی کامل با تمام جزئیات ارائه می داد

لبخندی زد و گفتم : نکته همین جاست گزارش برای شماست نه شخص دیگه ای

شاخای مکث کرد ، شاید به دنبال جواب قانع کننده ای می گشت و من از این دست و پا زدن او برای قانع کردن خودم لذت می بردم اما فکر میسوش لحظه ای راحت نمی گذاشت

در به طور ناگهانی باز شد و پاتونوس با آمدنش شاخای رو از وضعی که در آن گرفتار شده بود

نجات داد

برگشتم و با لبخندی گفتم : جناب پاتونوس

متقابلاً لبخندی زد و سرش رو به علامت احترام کمی پایین آورد و روی یکی از مبل ها نشست ،

پاتونوس گفت : خیلی که منتظر نشدید

- نه زیاد ، شما چه خبر ؟

- بررسی گزارشِ میسوس کمی طولانی شد ، اما نتایج موردِ نظر به دست نیومد

به سرعت گفتم : چه نتایجی موردِ نظر تون بود که بدست نیومد ؟

- منظورم مسئله ی بیگانه هاست

- مشکوکترین فردی که در اختیار داشتیم هم هیچ رابطه ای با اونها نداره ، این برای من

سواله ؟

- حرفتون رو قبول دارم اما توقع ندارین که مدارکی به این مهمی جایی مکتوب باشه

- اگه شما این نظر رو داشتید ، پس چرا ما برای بررسی به اقامتگاهش رفتیم ؟

شاخای گفت : بابتِ محکم کاری

و پاتونوس ادامه داد : نمی شد هیچ احتمالی رو در نظر نگرفت

کمی سرم رو به طرفِ چپ چرخوندم و گفتم : منطقیه

شاخای و پاتونوس که از این نتیجه گیریِ من خوشحال شده بودند لبخندی زدند ، گفتم : تاسوت

کی برمی گرده ؟

شاخای به طرفِ میزش رفت و دستوراتی در صفحه ی فرمان صادر کرد ، بعد از مدتِ کوتاهی

گفت : طبقِ اطلاعاتِ دقیقی که حالا به دستم رسید ، دقیقاً هفت روز و هشت ساعتِ دیگه به وقتِ اینجا برمی گرده

گفتم : برای بررسی ذهنش جایی رو در نظر گرفتید ؟

- فعلاً سه مکان و دو زمان رو در نظر داریم ؛ اولین پیشنهاد اینه که بلافاصله بعد از پیاده

شدن از سفینه تاسوت رو بدزدیم و در مکانی خارجِ شهر ذهنش رو بررسی کنیم

- پیشنهادِ جالبی نیست ، ریسک بالایی داره

پاتونوس گفت : حق با شماست ریسک بالایی داره ، بعد از دزدیدنِ تاسوت فوراً تمامِ نیرو های

امنیتی فعال میشن و تمام مسیرها با حداکثرِ دقت کنترل خواهند شد ؛ فکر نمی کنم که بتونیم بدونِ

درگیری و تلفات از شهر خارجش کنیم ، پس بهتره پیشنهادِ اول رو مردود اعلام کنم

من و شاخای با حرکت سر حرفش رو تایید کردیم ؛ شاخای ادامه داد : پیشنهادِ دوم اینه که برای

روزِ اول و دوم صبر کنیم تا مراجعه ی دوستانِ تاسوت که برای دیدارش خواهند اومد به اتمام

برسه و بعد در غالبِ هیاتی که برای دیدار و خوشامد گویی ، به اقامتگاهش رفته و اونجا کارمون

رو انجام میدیم

گفتم : از پیشنهاد اول که خیلی بهتره ولی باید تدابیرِ خاصی رو در نظر گرفت تا بدونِ مشکل به

مقصود برسیم

- بعضی موارد رو پیش بینی کردیم اما اگه این پیشنهاد تصویب بشه باید بررسی بیشتری

انجام بدیم

- و سومین پیشنهاد ؟

- سومین پیشنهاد رو جناب پاتونوس عنوان کردند که من ترجیح می دم خود ایشون مطرح کنن

پاتونوس لبخندی به شاخای زد و شروع به صحبت کرد : تنها پیشنهادی که احتمال خطر در اون به مراتب کمتر از پیشنهادهای اول و دوم هست اینکه بهتره در جایی بیرون از اقامتگاهش به دام بیافته

گفتم : خوب ، فکرشو کردین چه طور ؟

- البته ، تا جاییکه از بررسی اطلاعات شخصی تاسوت متوجه شدیم اون همیشه به مسابقات فوق سرعت در بخش 46 میره و شرطبندی های زیادی رو انجام میده ، تا حدود زیادی هم از این راه تونسته پول خوبی به جیب بزنه ، دقیقاً دو روز بعد از اومدنش ، دور دوم مسابقات فوق سرعت برگزار می شه و تا بعد از ظهر همون روز ادامه داره ؛ بهترین زمان موقع بازگشتش از مسابقه است ، همونطور که می دونین مسابقات بخاطر خطرات زیادی که دارن در پیستی خارج از شهر برگزار می شن و در بین راه می تونیم از مکان های زیادی برای متوقف کردن و بررسی ذهنش استفاده کنیم

- پیشنهاد خویبه و بنظرم بهتر از دوتای اوله

- ممنونم ، جناب شاخای هم همین نظر رو داشتند

- ولی یه سوال ، چرا زمان مسابقات اینقدر زیاده تا جاییکه من خبر دارم بیشترین زمان مسابقات در چهل سال پیش و در حدود پنج ساعت بود ولی با محاسبات من این مسابقه چیزی نزدیک به هفت ساعت طول می کشه

- خوب فقط مسابقه ی تنها که نیست ، شرطبندی به خاطر تعداد زیاد شرط بندها مابین هر

دوره زمان زیادی می طلبه و اگر نه خود مسابقات هم مثل سایر جاها فقط سه ساعت  
زمان میبره

پیشنهاد سوم بهترین پیشنهاد بود ، تایید شد ؛ احساس گرسنگی آزارم می داد ، نگاهی به ساعت  
روی میز شاخای انداختم هنوز سه ساعت تا وقت شام باقی بود ، نفس عمیقی کشیدم و فکرم رو  
از گرسنگی دور کردم ، نمی خواستم کوچکترین ضعفی از خودم نشون بدم

گفتم : از بررسی کریستال ها به کجا رسیدید ؟

پاتونوس جواب داد : یک سری اطلاعات در مورد ذخائر سیاره ، تعداد تاسوت ها و از این قبیل  
بود

- من هم می خوام اون اطلاعات رو بررسی کنم

- نمی دونم ، فکر می کنید لازم باشه ؟

احساس کردم اشاره ای نامحسوس بین پاتونوس و شاخای رد و بدل شد

شاخای گفت : مسئله ای نیست ، هر چی باشه زحمت این کار رو شما کشیدید ، فردا به میسوش  
می گم کریستالها رو براتون بیاره

از شنیدن این حرف خوشحال شدم پس می تونستم بدونِ دردسر میسوش رو ببینم ، بدون اینکه  
چیزی از خوشحالیم بروز بدم گفتم : خوبه

شاخای شروع کرد به صحبت در مورد مشکلات انجمن و درگیرهایی که بین بعضی اعضا پیش  
اومده و باز هم لیستی از کسانی که به اونها مشکوک بود ارائه داد ، در بین صحبتهاش حرف  
جدیدی به گوشم نخورد اما پاتونوس با دقت و علاقه به حرف های شاخای گوش می داد ، به

این ترتیب زمان میگذشت و من ، به میسوش و روشی که برای آموزش از اون صحبت می کرد و همینطور به طولانی شدنِ ماموریتِ نونا فکر می کردم و اینکه چقدر دلم برای نونا تنگ شده . . .

- با شما هستم ، موافقید ؟

صدای شاخای بود که منو از میونِ افکارم بیرون کشید ، گفتم : ببخشید متوجه نشدم میشه بگید با چی موافقم ؟

پاتونوس گفت : ما در موردِ جایجایی سفینه ی شما به یک فرودگاهِ شخصی صحبت می کردیم و اینکه بیشتر از این صلاح نیست سفینه تون توی اون فرودگاهِ دولتی بمونه ممکنه شک برانگیز بشه ، اما مثل اینکه شما حواستون نبود و تو فکر بودین

به سرعت گفتم : نه چیز مهمی نیست ، خوب ، اگه فکر می کنین موندنِ سفینه ی من تو فرودگاه شک برانگیزه من مسئله ای برای جایجایش ندارم ، باشه جایجا می کنم

شاخای با حرکتِ سر حرفم رو تایید کرد و گفت : خوبه

پاتونوس از روی مبلی که نشسته بود بلند شد و گفت : فکر می کنم یک نکته ی اساسی و مهم رو فراموش کرده باشیم ، شام !

و بعد رو به من کرد و گفت : تحسین برانگیزه ، با توجه به اینکه از شام دیشب تا الان چیزی نخوردید خوب می تونید در برابرِ گرسنگی مقاومت کنین

با این حرفِ پاتونوس دوباره متوجه معده ی خالی و خشمگینم شدم و در جواب لبخندی زدم

شام در سکوت و آرامش صرف شد ، ولی باز هم سنگینیِ نگاهی رو روی خودم احساس می کردم

بعد از شام هر کسی به اتاق خودش رفت ، در حالیکه چهره ی زیبای نونا از جلوی چشمهام دور نمی شد فوراً با استفاده از سامانه ی مرکزی کهکشان پیغامی فرستادم و باز هم زمان بازگشتش رو پرسیدم و در مورد اینکه شاخای پیشنهاد داده تا سفینه م رو به فرودگاهی خصوصی انتقال بدم گفتم ، حرفهای زیادی در ذهن داشتم ولی در اون موقع همه چیز به یکباره از ذهنم پاک شده بود ، در آخر فقط تونستم بگم دوستت دارم

...

روز بعد ، بعد از صرف صبحانه میسوش به اتاقم آمد تا کریستالها رو تحویل بده ، بنظر خسته می اومد این شد که فوراً با ارتباط ذهنی ماجرای برخوردش رو با پاتونوس جويا شدم ؛ همونطور که با کندی کریستال ها رو در پردازنده نصب می کرد ، با ارتباط ذهنی گفت : پاتونوس ذهنم رو در مورد رفتار و قدرت های شما جستجو کرد ، تا حد زیادی هم موفق شد ؛ این اصلاً خوب نیست ، نتونستم مقاومت کنم ، اما نتونست صحبت هایی رو که با هم داشتیم پیدا کنه به پایه ی میز خیره شدم و گفتم : بالاخره که متوجه نیروهای من می شد این مهم نیست ، مهم اونه که به صحبت های ردو بدل شده دست پیدا نکرد ، نگران نباش من از عهدش برمیام

- امیدوارم

- اون آموزش ها و تمریناتی رو که صحبت می کردی کی شروع می کنیم ؟
- باید هر چه سریعتر شروع کنیم ، من پیشنهاد می کنم شما امروز بعد از ناهار به بهانه ی رفتن به کتابخانه ی مرکزی یا گشتن شهر از شاخای بخواید که منو همراهتون کنه
- فکر خوبییه ، موقع ناهار می گم

میسوش با خم کردن سر احترام گذاشت و از اتاق خارج شد

در مورد کنجکاوی های پاتونوس کاری ازم بر نمی اومد و مطمئناً در آینده ی نه چندان دوری در مقابل هم قرار می گرفتیم ، تنها راه این بود که من هم در موردش اطلاعات بدست بیارم ، در این مورد می تونستم بدون اینکه خدمه متوجه بشن به ذهنشون نفوذ کنم ، حتماً این بار اولی نبوده که پاتونوس به اقامتگاه شاخای میاد و باید خدمه خاطراتی از اعمال اون داشته باشن ، روشی مشابه روش خودش

کریستالها رو بررسی کردم ، اطلاعات فوق العاده جالبی از نظر استراتژیک سیاره در اونها بود ، منابع ایجاندیوم و مکانهایی که ذخائر طلای سیاره در اونها قرار داشت دقیقاً مشخص شده بودند همینطور مکان دقیق چندین کارخانه ی غنی سازی پلوتونیوم که می تونست در مواقع بحرانی سرنوشت ساز باشه به صورت کدهای امنیتی مشخص بودند و خیلی اطلاعات دیگه شامل آمار جمعیت ساکنین به تفکیک بومیان و مهاجران ، درآمد هر منطقه در هر شش ماه ، گزارشات ساختمان های درمانی و اموری که ما به عنوان بیمه از اون یاد می کنیم ، وضعیت مالیات ها ، آمار تجار و تعداد نیروهای ارتشی ، ذخایر مهمات و محل ذاقه ها ، . . . و مهمترین چیزی که به چشم خورد اسامیه کسانیکه حق برداشت ایجانیدیوم داشتند که یکی از اونها همین تاسوت بود

اطلاعات خیلی سری و مهمی بودند که لو رفتنشان به هر دلیلی امنیت سیاره رو به خطر می انداخت ، و این اتفاق به خاطر من برای سیاره ی سبز هفتم افتاده بود ، کمی دچار عذاب وجدان شدم چون به هیچ وجهی نمی شد به شاخای و پاتونوس اعتماد کرد ، اما همین که دوباره به یاد مادرم افتادم احساس عذاب وجدان به همون سرعتی ایجاد شده بود از بین رفت ، صفحه ی دستورات رو برداشتم و کدهای مربوط به برداشتن رونوشت از اطلاعات رو به صورت ذهنی و با حرکات انگشتانم وارد کردم و بعد به ترتیب کریستالها رو روی سطح صاف و صیقلی اون قرار دادم مدت زیادی نیاز نداشتم تا کار کپی تموم بشه

حالا می تونستم در مواقعِ ضروری به این اطلاعات دسترسی داشته باشم

در هنگام صرفِ ناهار از شاخای خواستم تا میسوش رو همراه من برای رفتن به کتابخانه بفرسته و شاخای بی هیچ درنگی موافقت کرد ، شاید این طور فکر می کردند که همراهیه میسوش با من برای اونها اطلاعاتِ زیادی رو در موردِ قدرت هام آشکار می کنه ، هر فکری که داشتند مهم نبود و من اهمیتی نمی دادم

همراه با میسوش سوارِ خودرویی شدیم ، از راننده خواسته بودم که اول مقداری ما رو در شهر بچرخونه و بعد به کتابخانه بره ، میسوش سرحالتر بنظر می اومد ، دستهای من رو در دستانش گرفت و گفت : آماده ای ؟

- فکر می کنی خودرو جای مناسبی برای آموزش باشه ؟
- با این روش میشه تو هر جایی آموزش داد
- و زمانِ آموزش ؟
- فعلا باید نحوه ی رفتن به قسمتِ ناخودآگاه وجودت رو یاد بگیری و بعد از اینکه تسلط پیدا کردی آموزشهای اصلی شروع میشه
- گفته بودی محیطِ ذهن ، من توی بخش ناخودآگاه چطور می تونم آموزش ببینم و تمرین کنم

لبخندی زد و گفت : عجله نکن متوجه میشی

و بعد نحوه ی رفتن به ضمیر ناخودآگاه رو برام تشریح کرد

- برای بار اول من کمکت می کنم اما از دفعات بعد این کار با خودته ، به آرامی به پشتی صندلی تکیه بده و سعی کن تمام بدنت در آرامش و راحتی قرار بگیره

خوبه ، چشمهات رو ببند اما اگر سوالی داری همین حالا پیرس چون دیگه نمی تونی

پیرسی

- همیشه در آرامش نشستن و راحت بودن مقدور نیست ، حتماً باید برای این کار راحت بود؟

- حتماً نه ، اما برای شروع لازمه ، شما بعد از رفتن به ضمیرِ ناخودآگاهت دیگه دریافتی از وضعیت جسمیت نداری و نمی تونی اگر در موقعیتِ بدی قرار گرفتی خودت رو جابجا کنی ، برای اینکه بتونی در عینِ فعالیت در محیطِ ذهن از پیرامونت باخبر باشی باید تمرینی رو که بعد از این کار بهت میدم به مدتِ چهار روز و روزی شش ساعت انجام بدی در اون صورت می تونی علاوه بر فعالیت در محیطِ ذهن از وضعیتِ اطرافت هم باخبر باشی

- این خیلی خوبه

- البته ؛ . . . ، چشمهات رو ببند و به ترتیب کارهایی رو که بهت می گم انجام بده ؛ . . . ، خوبه ، سعی کن تنفست آرام بشه به هیچ عنوان نفست رو حبس نکن فقط هر بار آرامتر و طولانیتر نفس بکش این کار برای آمادگیه اولیه لازمه اونقدر به این کار ادامه بده تا من بهت بگم

سعی می کردم به آرامی نفس بکشم و سخت بود ، کم کم تونستم مدتِ دم و بازدمم رو افزایش بدم و به آرامی نفس بکشم

- خوبه ، دیگه نیازی نیست تنفست رو آرومتر کنی ، با این کار ضربانِ قلبت کمتر میشه و نیروی جسمیه کمتری مصرف خواهی کرد ، ممکنه احساسِ خوابِ آلودگی بهت دست بده پس حواست رو به حرف های من جمع کن ؛ . . . ، حالا خودت رو در فضایی تاریک

تصور کن ، اونقدر تاریک که نتونی هیچ جایی رو ببینی ، سعی کن به هیچ چیزی بجز تاریکی فکر نکنی ، فقط به تاریکی فکر کن ، اونقدر فکر کن تا صدای من و احساس تماس با دستهای من محو بشه ، بعد نورهایی رو در اطرافت خواهی دید ، هیچ وقت به هیچ کس رنگ اون نورها رو نگو حتی من ، چون اون نورها کلید ورود به ذهنه بعد از اینکه نورها شدت گرفت خودت رو در جایی می بینی که میشناسیش و من هم . . .

میسوس مرتب حرف می زد ولی من جز زمزمه ای نامفهوم نمی شنیدم ، توی تاریکی غرق بودم و فقط به تاریکی فکر می کردم ، کم کم صدای میسوس محو شد و دیگه حرکت دستهایش رو روی دست هام احساس نمی کردم ، تنهای تنها در تاریکی غوطه ور بودم ، ترسیدم و همراه با ترسم سرما به طرفم هجوم آورد ، نمی دونستم چی کار کنم ، سعی کردم مطابق حرف میسوس به تاریکی فکر کنم ، کم کم ترس و سرما از من دور می شدند تا اینکه نورهایی مثل صاعقه از اطراف شروع به جهیدن کردند ، منظره ی هولناکی بود ولی من احساس لذت می کردم ، نورها رنگ ثابتی نداشتند رگه های ارغوانی و بنفش همراه با انواری طلایی و در کنار اونها نورهای قرمز در هم می پیچیدند و در همه ی جهات منتشر می شدند و گاهی با ظهوری ناگهانی و صاعقه وار بخشی از تاریکی رو می شکافتند ، غرق تماشای نورها بودم

صدای میسوس در اون هیاهو بلند شد ، به زبانی ناآشنا چیزهایی رو می خوند و بعد من در اتاق دوران کودکیم بودم هوا روشن بود و نور خورشید وارد اتاقم شده بود ، اتاق محبوبم با تمامی وسایلی که بهشون علاقه داشتم ، کسی از پشت بهم نزدیک می شد فوراً برگشتم و دیدم میسوس درحالیکه لبخند می زنه به طرفم میاد ، گفت : چه اتاق قشنگی ؟

خندیدم و گفتم : اتاق دوران کودکیمه

و بعد اضافه کردم : یعنی الان تو ضمیر ناخودآگاهم هستی ؟

- درسته

- و تو الان در ذهن من هستی ؟

- البته

- اما چطور وارد شدی کسی تا . . .

- عجله نکن ، خودن اجازه دادی وارد بشم ، در واقع وقتی خواستی که من بهت آموزش بدم

و نحوه ی ورود به ضمیر ناخودآگاهت رو نشون بدم اجازه دادی

- درسته

- می تونی اینجا رو برحسب نیازت تغییر بدی ، البته بعد از اونکه تونستی یاد بگیری اینجا

چطور عمل کنی

- جالبه ، اما یک سوال داشتم وقتی که در میون نورها بودم تو با صدای بلندی چیزهایی رو

گفتی و بعد من وارد این اتاق شدم اون حرف ها چی بود ؟

- ورد مخصوص این کار بود ، که الان بهت یاد می دم ؛ البته اگه بتونی متبحر بشی فقط با

نیروی ارادت می تونی به اینجا بیایی

و بعد اون ورد رو بهم یاد داد و ازم خواست تا چندین بار اون رو تکرار کنم ، موقع تکرار ورد

احساس کردم نیرویی مرموز در درونم در حال حرکت ، این موضوع رو به میسوش گفتم ، با

رضایت سری تکون داد و گفت : فکر کنم سریعتر از اونی که معموله بتونی یاد بگیری

و بعد تمرینی رو که قرار بود چهار روز پیایی انجام بدم بهم آموزش داد ؛ باید خلال دندان رو در

زیر ناخن اشاره و شستم قرار می دادم و هر پنج ثانیه اونو فشار میدادم در حین این کار تمرین

ورود به ناخودآگاه رو انجام می دادم

میسوش دوباره دست هام رو گرفت و باز همون ورد رو خوند و دوباره درخودرو بودیم ، تجربه ی جالب و شگرفی بود

میسوش توضیح داد که با استفاده از محیطِ ذهن میشد در مدتِ کوتاهی به مقدارِ زیادی آموزش دید و این مزیتی بود که در بسیاری از موارد می تونست کارساز باشه ، تصمیم گرفتم از همون روز تمرین ها رو انجام بدم

بعد از ناهار در اتاقم تنها بودم ، خلال دندانِ رو زیرِ ناخنهای شست و اشارم قرار دادم و روی تخت نشستم ، شروع کردم به نزدیک کردنِ انگشتهام به هم کم کم درد شدت می گرفت بعد از پنج ثانیه فشار رو کم کردم سوزش به مقدار زیادی تخفیف پیدا کرد ، سعی کردم تنفسم رو آرام کنم و در عین حال دوباره انگشتهام رو بهم نزدیک کنم ، درد مانع می شد تا تمرکز داشته باشم ، بارها و بارها از ابتدا شروع کردم ولی هر بار شدت درد بیشتر می شد ، مُصمم بودم تمام شش ساعت رو به این کار ادامه بدم ولی وقتی که تنها چهار ساعت از شروع کارم گذشته بود احساسِ خستگی می کردم و انگشتان اشاره و شستم بی حس شده بودند ، مثلِ تخته سنگی روی تخت دراز کشیدم و به آرامی دستم رو بالا آوردم ، خلال دندان در گوشتِ زیر ناخنهام به مقدار زیادی فرو رفته بود ، با دستِ دیگرم و به آرامی فاصله ی انگشتهام رو زیاد کردم

خلال دندان از زیرِ ناخنِ اشارم بیرون اومد ولی هنوز داخلِ گوشتِ ناخنِ شستم بود ، بیرون کشیدم و به انگشت های خون آلودم نگاه کردم ، من حتی نتونسته بودم مرحله ی اول رو طی کنم ، نیروم رو برای ترمیمِ زخمِ ناخن هام متمرکز کردم ، با این کار احساسِ خستگی بیشتری کردم با زحمت بلند شدم و به سمتِ دستشویی رفتم وقتی دستم رو شستم خون ها پاک شدند اما

ناخن هام متورم و دردناک بودند مقداری معجون تقویتی پدرم رو از کُمد برداشتم و خوردم و روی تخت دراز کشیدم ، برای اینکه دوباره وقت غذا رو از دست ندم زمان سنج کنار تخت رو تنظیم کردم و در اوج خستگی خوابیدم

زمانیکه برای شام به اتاق غذاخوری می رفتم میسوس رو در راهرو دیدم ، انگشتانم رو بالا آوردم و اون متوجه تغییر رنگ زیر ناخن هام شد و با لبخند کم رنگی اولین تلاشم رو تایید کرد

...

روز دوم دوباره تمرین رو انجام دادم ، دیگه می تونستم مرحله ی اول رو بدون مشکل رد کنم ، اما برای تمرکز روی تاریکی به مشکل برمی خوردم ، باز هم خسته می شدم و هر بار رنگ ناخن هام بیشتر تغییر می کرد

...

روز سوم تونستم در تاریکی غوطه ور بشم و نورهای رنگارنگ در اطرافم ظاهر شدند و باز هم درد از من تواناتر بود ، تا اینکه در آخرین ساعت تمرین وارد ناخودآگاهم شدم از خوشحالی سر از پا نمی شناختم ، خوشحالیه من زیاد طول نکشید و جاش رو به تعجب داد ، من در عینه اینکه در اتاق دوران کودکیم بودم در اتاق خودم در اقامتگاه شاخای هم بودم و از هر دو مکان آگاهی داشتم

در واقع درد باعث شده بود که از ضمیر خودآگاهم خارج نشم ، این ادراک دوطرفه کاملاً برام جدید و هیجان انگیز بود دلم می خواست همون موقع میسوس می اومد و از موفقیت من آگاه می شد ؛ ورد رو خوندم و از ناخودآگاهم خارج شدم ، خسته و خوشحال خوابیدم ، حتی برای صرف شام هم بیدار نشدم

روز بعد میسوش رو احضار کردم تا با هم گردش شهر بیرون بریم ، چهار روز دیگه تا آمدن تاسوت فرصت بود

میسوش در خودرو روند پیشرفتم رو جویا شد ، ناخن های انگشتانم رو که حالا سیاه و دردناک شده بودند بالا آوردم و نشونش دادم

لبخندی زد و گفت : معلومه که حساسی تمرین کردی

- من شاگرد کوشاییم ، می خوام نتیجه ی کارم رو ببینی

خلال دندانانی رو به دست گرفتم تا دوباره شروع کنم اما میسوش به سرعت خلال دندان رو از من گرفت و گفت : فکر کنم دیگه کافی باشه ، نکنه می خوای ناخن هات بیافتن ؟

با تعجب گفتم : اما پس چطوری به ...

- وقتی یکبار بتونی به این حالت بررسی برای دفعه های دیگه نیازی نداری تا درد رو تحمل

کنی ، حالا قبل از اینکه عملکردت رو نشون بدی ، وردی رو بهت یاد می دم تا از طریق

اون بتونی زخمهای کوچک رو کاملاً درمان کنی

و بعد ورد مخصوص رو خوند و ازم خواست تا چندبار تکرار کنم

- حالا دست دیگت رو رو انگشتهای زخمیت بزار و به آرامی در حد زمزمه ورد رو بخون و

از اعماق وجودت بخواه تا ناخنهات مثل روز اول سالم بشن و درد برطرف بشه

کاری رو که گفته بود انجام دادم ، هر دو دستم کمی گرم شدند و بعد رنگ سیاه زیر ناخن هام

شروع کرد به روشن شدن تا اینکه به وضع عادی برگشت ، با دست دیگرم روی ناخن هام که تا

پیش از این به هر حرکت و ضربه ای حساس بودند و به شدت درد می گرفتند زدم و فشار دادم

خبری از درد نبود ، به میسوش نگاه کردم ، با رضایت به دستم نگاه می کرد

گفتم : واقعاً موثره

- البته که موثره ، اگر کارآموز معمولی بودی برای بار اول موفق نمی شدی اما اشتیاق به یاد گیری ، استعداد و قدرتت باعث شدند که به سرعت موفق بشی ، . . . ، حالا به ضمیرِ ناخودآگاهت برو و به من اجازه بده که وارد شم

. . . خودرو در حرکت بود و میسوش در حالِ تعلیم من ، گاهی تعجب می کردم که به چه سرعتی عقایدِ در موردِ جادو تغییر کرده ، بنظرم وردها برای نیرو حُکمِ کاتالیزور برای واکنش رو داشتند که سرعت و اثر رو چندین برابر می کنند

چهار ساعت و نیم بود که در شهر می گشتیم و در فضای ذهن من چهار روز گذشته بود ، میسوش در آموزش هاش همیشه جدی و سختگیر بود و من نهایتِ تلاشم رو می کردم تا بهانه ای برای سرزنش به دستش ندم ، همین باعث می شد تا سختگیرانه تر عمل کنه و به ازای هر اشتباه هر چند کوچک به شدت تنبیهم بشم ، می دونستم حقِ اعتراض ندارم من شاگرد بودم و اون استاد

میسوش تا دو روز بعد هم به این ترتیب به من آموزش میداد ، البته بعد از روز اول تصمیم گرفته بودیم بعد از ظهر ها بیرون بریم تا زمانِ بیشتری به دست بیاریم ، برای شام برمی گشتم ؛ در این سه روز نزدیک به بیست روز آموزش در فضای ذهن داشتم ، خیلی مُشتاق بودم تا آموخته هام رو در بیرون از ذهنم تجربه کنم این شد که وقتِ شامِ روز سوم به شاخای گفتم که می خوام برای بررسی مسیر مسابقات به بیرون شهر برم و چون جایی رو درست نمی شناسم میسوش رو با خودم می برم

شاخای هیچ اعتراضی نداشت و پاتونوس هم سعی می کرد خودش رو بی تفاوت نشون بده

...

میسوس رانندگی رو به عهده گرفته بود و همراه هم به بیرون از شهر می رفتیم البته می دونستم که ردیاب های خودرو فعال هستند و شاخای مسیر حرکت ما رو زیر نظر داره ، در خارج از شهر و در مسیر محل مسابقات مکانی آرام و خلوت رو پیدا کردیم که چندین تپه و غاری تاریک رو شامل می شد ، اولین امتحان از آموخته هام این بود که با وردی حیاتِ هوشمند رو در شعاع یک کیلومتری تشخیص بدم ، انجام دادن این کار بدون ورد خواندن ممکن بود چون هر موجود زنده ای بخصوص اگر هوشمند باشه امواجی رو از خودش منتشر می کنه که روی محیط و سایر موجودات تاثیر گذاره ، امواج انسان قوی تر و اثر گذارترند ؛ با استفاده از ورد می شد به کار سرعت بیشتری داد و انرژی کمتری مصرف کرد

هیچ موجود هوشمندی در شعاع یک کیلومتری ما قرار نداشت ، به ترتیب آموزشی که دیده بودم شروع کردم به اجرای وردها ، میسوس از روند کارم راضی بود و این رضایت رو یا با حرکت سر و یا گفتن کلمه ی "کامل بود" نشون می داد

چند ساعتی می شد که از اقامتگاه خارج شده بودیم ، و من تمام آموخته هام رو اجرا کرده بودم ، میسوس گفت که می خواد ورد مشکلی رو به من آموزش بده ؛ "ورد محافظت"

گفتم : چرا باید این ورد مشکل باشه ؟

- بایدی برای مشکل بودنش نیست ، می تونی اونو برای مدت کم و با اثر کم در نظر بگیری که زیاد سخت نخواهد بود ولی اگر بخوای قدرت محافظت رو افزایش بدی و مدت زمان اونو زیاد کنی باید روی تک تک هجاها تمرکز داشته باشی

- مُشتاقم کردی ، ولی مگه قرار نبود جستجویه هاله ها رو به من یاد بدی ؟
- درسته ، یادگیریه اون هم کارِ راحتی نیست ولی برای فردا بنظرم اومد که این ورد می تونه برات مفید تر باشه ؛ معلوم نیست فردا چه اتفاقاتی پیش میاد و چه خطراتی در انتظارت
- موضوع رو خیلی بزرگ کردی
- نه ، من فقط احساس کردم
- و به احساس اعتماد داری ؟
- همیشه

دیگه در این مورد با میسوش بحث نکردم ، در این مدت انقدر شگفتی دیده بودم که به خیلی از عقایدم شک داشتم ، میسوش ورد رو خوند و در اطرافش پرده ی نه چندان نازکی از نور سفید شروع به درخشیدن کرد ، از من خواست که ضربه ای نه چندان پُر قدرت بهش وارد کنم ، نیروی متمرکز شده ام رو به سمتش فرستادم ، پرده ی نازک به شدت لرزید اما نیروی من رو دفع کرد ، دستم رو جلو بردم اما هنوز به پرده نرسیده دستم به عقب پس زده شد

میسوش چند کلمه ی کوتاه به زبان آورد و پرده ناپدید شد ، درحالیکه قطراتِ عرق رو از پیشونیش پاک می کرد گفت : ازت خواستم نیرویی که می فرستی قوی نباشه ، خوب شد محافظم رو تقویت کرده بودم

- متاسفم
- چطور بود ؟
- خیلی خوب بود ، تا حالا ندیده بودم ؛ ما در آموزش های ویژه ی گارد با حمله به نقاط عصبی و فلج کردن مهاجمین و یا منحرف کردن نیروشون از خودمون محافظت می کنیم

اونم تازه اگر زُبده باشی میتونی جهت نیرو رو تشخیص بدی که این شامل همه ی نیروها هم نمیشه

- درسته ، شما فقط با اتکا به نیروهاتون می خواهید این کارو انجام بدین بدون ساماندهی به قدرتتون ، اما این ورد به قدرت نظم میده و اگر به اندازه ی کافی قوی باشی می تونی با استفاده از اون هر حمله ای رو خنثی کنی

- فکر می کنی من تواناییش رو داشته باشم که از پس هر حمله ای بر پیام ؟

- البته ، تو خیلی قوی هستی ؛ حتی از پاتونوس هم قدرتمندتری ؛ . . . ، نمی دونم بقیه ی انسانها هم مثل تو بعد از فعالسازیه نیروهاشون با ایجاندیوم اینقدر قدرتمند میشن یا نه ، اگرچه حتی قبل از فعالسازی با ایجاندیوم ، تشعشعاتِ قدرتت رو احساس می کردم ، بخصوص اون شبی که مجبور شدم بهت ضربه بزنم

بنظرم قرن ها از اون زمان می گذشت ولی یادآوریِ میسوش باعث شد که دوباره برای نونا دلتنگ بشم

نوبتِ من بود که ورد رو تمرین کنم ، چندین بار پیشِ خودم تکرار کردم و بعد خواستم تا ورد قوی اجرا بشه و من از همه چیز در امان باشم بعد از این خواست شروع کردم به خواندن ورد بی اراده کلمه ها آرام و هجا هجا از دهانم خارج می شدند و بعد از هر کلمه شدتِ نورهای اطرافم زیاد می شد ، وقتی آخرین کلمه را کاملاً گفتم ستونی ضخیم و پُر نور اطرافم رو گرفته بود در عینِ نورانی بودنش مزاحم دیدم نمی شد و پیرامونم رو دقیق می دیدم به میسوش نگاه کردم غرقِ تماشای محافظم بود ، گفتم : خوب اجرا کردم ؟

- عالیه ، می تونی من رو ببینی ؟

- البته ، واضح و دقیق
  - ولی من نمی تونم بینمت
  - چطور ؟
  - چطور بودنش مهم نیست این محافظ برات نقشِ استتار رو هم داره ، از بیرون کسی نمی تونه تو رو ببینه
  - ولی این نورهای سفید خیلی جلب توجه می کنن
  - درسته ، خوب اگه ناراحتت می کنه یا دوست نداری رنگشون رو عوض کن
  - عوض کنم ؟
  - آره ، به رنگی که مد نظرته فکر کن و بخواه که محافظت اون رنگی بشه
- به آبی آسمان فکر کردم ، رنگ محافظم عوض شد ، بعد به سیاه ، محافظم سیاه شد ، چند رنگِ دیگه رو هم امتحان کردم تا اینکه فکری به ذهنم رسید ، خواستم محافظم بی رنگ باشه ، کم کم محافظ رنگِ خودش رو می باخت تا اونکه کاملاً بی رنگ شد ، میسوش با دقت به این تغییرِ رنگ نگاه می کرد ، بعد از اینکه رنگ محو شد میسوش گفت : جالب بود ، حتی مادر بزرگم هم از عهده ی بعضی کارهایی که انجام میدی بر نمی اومد
- از تعریفِ میسوش خوشحال شدم ولی کمی احساسِ خستگی می کردم ، برای برگشتن به اقامتگاه سوارِ خودرو شدیم و باز هم میسوش رانندگی رو به عهده گرفت
- در طولِ مسیر فقط یک فکر ذهنم رو پُر کرده بود " چه بلاهایی که با این دانسته های جدیدم سرِ تاسوت نمی آوردم "
- بی اراده لبخندی زدم ، میسوش گفت : به چی فکر می کنی ؟ از برقِ نگاهت می ترسم

منابع دسترسی به داستان :

<http://www.irkids.net/ftopic-895-30.html> -1

[www.dastan-nt.blogfa.com](http://www.dastan-nt.blogfa.com) -2

[www.ganymede.blogfa.com](http://www.ganymede.blogfa.com) -3

این آخری وبلاگ خودمه تازه بازش کردم ( تبلیغ ) J

\* موفق و سر بلند باشید \*